

قلیس مانوئل

میگل دِ اونا مونو

ترجمه: بهاء الدین خرمشاهی

نیکمردان خاموش

مهدی چهل تنی

تدوین: محمد لامعی





- سرشناسه : اونا مونو، میگل د، ۱۸۶۴ - ۱۹۳۶م. Unamuno, Miguel de.
عنوان و نام پدیدآور : قدیس مانوئل / میگل د اونا مونو؛ ترجمه بهاء الدین خرمشاهی؛
وضعیت ویراست : مؤخره مهدی چهل تنی؛ ویراستاری و تدوین محمد لامعی.
مشخصات نشر : [ویراست ۳].
مشخصات ظاهری : تهران: رامند، ۱۴۰۳.
شابک : ۱۹۳ ص؛ ۵/۱۴۰۴/۲۱ س.م.
وضعیت فهرست نویسی : 3-6-91092-978
یادداشت : عنوان اصلی: San Manuel Bueno martir, 1979.
یادداشت : کتاب نامه: ص. ۱۹۲.
موضوع : داستان های اسپانیایی -- قرن ۲۰م. Spanish fiction -- 20th century
شناسه افزوده : خرمشاهی، بهاء الدین، ۱۳۲۴ - مترجم
شناسه افزوده : چهل تنی، مهدی، ۱۳۱۷ -
شناسه افزوده : لامعی، محمد، ۱۳۵۱ -
رده بندی کنگره : PQ۶۶۵۲
رده بندی دیویی : ۸۶۳/۶۴
شماره کتابشناسی ملی : ۹۴۸۷۷۹۱
کد پیگیری : ۹۴۸۵۴۸۱



www.ketab.ir

نام کتاب	قدیس مانوئل
نویسنده	میگل د اونا مونو
مترجم	بهاء الدین خرمشاهی
مؤخره	مهدی چهل تنی
ویراستاری و تدوین	محمد لامعی
ناشر	انتشارات رامند
طراح گرافیک	یاسر لامعی
نقاشی روی جلد	مرگان مظفری
نوبت چاپ	چهارم - ۱۴۰۳
شمارگان	هزار و پانصد جلد
چاپ و صحافی	عمران
قیمت	۱۷۵۰۰۰ تومان

مرکز پخش: مؤسسه ی گسترش ۷۷۳۵۴۱۰۵

ramandbook@gmail.com

این کتاب با کاغذ حمایتی چاپ شد.

فهرست

۱۳	 سخن ویراستار
۱۳	 ای کاش نویسنده‌ی این کتاب بودم
۱۴	 قدیس مانوئل واقعی‌تر و حقیقی‌تر از اونا مونو است
۱۶	 دردمند فلسفه و سوخته‌ی عرفان بود
۱۹	 هم درد انسان داشت، هم درد خدا
۲۰	 جهان از بی‌معنایی رنج می‌برد
۲۱	 انسان «راز»ی است ناشناخته و ناگشوده
۲۲	 اونا مونو به خدا التماس می‌کند
۲۳	 مائیکو بر پرچ امید و ناامیدی
۲۵	 «احیای امید» مسأله‌ی اصلی این است!
۳۱	 پیش‌گفتار
۳۷	 بازگشت به خویش
۴۲	 وجدان بیدار و دردمند زمان خود بود
۴۶	 انسان، انسانی که گوشت و خون دارد
۴۹	 می‌خواست بذر شک بکارد و ایمان برداشت کند
۵۳	 ملحدان راستین، دیوانه‌وار شیفته‌ی خدا هستند!
۵۵	 جهان، در انتظار معنا است
۵۹	 سازنده‌ی شخصیت آدمی «بی‌قراری» است، نه آرامش
۶۳	 قدیس مانوئل، نیک‌مرد شهید
۱۳۳	 نیک‌مردان خاموش
۱۷۳	 عفو در قدرت
۱۸۱	 توضیحی درباره‌ی «روشن فکر مذهبی»
۱۹۲	 کتاب‌نامه

سخن ویراستار

ای کاش نویسنده‌ی این کتاب بودم

قدیس مانوئل (San Manuel, Bueno Martir) نیک‌مرد شهید، آخرین داستان نوشته‌ی میگل دِ اونامونو است. عمیق‌ترین و نافذترین اثر تمام زندگی او است، رمانی تکان‌دهنده و بی‌مانند. این اثر داستانی یک فیلسوف است، نه حاصل قلم یک رمان‌نویس.

«قدیس مانوئل» جذاب‌ترین رمانی است که تاکنون دیده‌ام و همواره آرزو می‌کردم که یک روز آن را در جامه‌ی کتابی مستقل ببینم.^۱ به پیشنهاد و خواستاری این جانب و موافقت نویسنده و مترجم گران قدر، استاد خرمشاهی - دوست عزیز و نازنین - آن رؤیا اکنون تعبیر نیک یافته و این کتاب بخت خویش را برای دیده و خوانده شدن، دوباره می‌آزماید.

فراهم آوردن «پیش‌گفتار» مفصل این کتاب را استاد خرمشاهی از سر لطف به بنده واگذار کردند. «پیش‌گفتار» نیز منتخبی است - با دخل و تصرف و افزودنی‌های بسیار - از کتاب‌های «سرشت سوگناک زندگی» (درد جاودانگی)، «هابیل و چند داستان دیگر»، «خاله تولا»، از آثار میگل دِ اونامونو؛ به علاوه کتاب «جنگ داخلی اسپانیا» اثر هیو تامس و کتاب «زندگی و آثار اونامونو» نوشته‌ی خولیان ماریاس.

۱- این داستان برای نخستین بار است که در نسخه‌ی جداگانه و هیأتی مستقل منتشر می‌شود. پیش از این در انتهای کتاب «هابیل و چند داستان دیگر»، توسط انتشارات امیرکبیر - و سپس انتشارات ناهید - به چاپ رسیده است.

ترتیب، ترکیب و عناوین به کار رفته در پیش‌گفتار و هم‌چنین تدوین کتاب با ذوق ویراستار سامان یافته است.

مزیت این چاپ در ویرایش دوباره و دقیق‌تر کتاب و نیز افزودن توضیحات مفید و کارساز در آن است. هم‌چنین برای برخی کلمات و اصطلاحات نارسا و نامأنوس - با مشورت استاد خرمشاهی - جایگزین‌های مناسب‌تری یافته شد که به درک بهتر و عمیق‌تر کمک می‌کند.

قدیس مانوئل، واقعی‌تر و حقیقی‌تر از اونا مونو است

نخستین بار این داستان جذاب را در دوره‌ی دانشجویی خواندم. یادم هست که تأثیر عمیقی بر ذهن و روان من بر جای گذاشت. اندوهی ناشناخته و مرموز به جان‌ام افتاد و چندروزی به تب خفیفی دچار شدم. چندان که پابه‌پای «قدیس مانوئل» - شخصیت افسانه‌ی این داستان - می‌گذاختم و می‌گریستم. به هر حال تجربه‌ی دردناک یک سوگ را از سبک‌ترانم.

«قدیس مانوئل» شخصیت مهربان و دوست‌داشتنی این داستان است. قدیس فداکاری که همواره در پی‌گره‌گشایی از کارها و جویویی برای مسایل و مصایب انسان‌های پیرامون خویش است. غم‌خوار و غمگسار انسان‌ها است و برای آرامش و تسلا‌ی دیگران و امیدواری و شادمانی آن‌ها، خودش را به سختی و زحمت می‌اندازد. به روی زندگی‌های پژمرده و افسرده، رنگ شادی و امید می‌پاشد و دردها و رنج‌های دیگران را التیام می‌بخشد.

اما زندگی خودش در هاله‌یی از یک «راز مقدس» سوگناک شده است، هاله‌یی از شک، تردید، ناامیدی و رنج...! قهرمان داستان بار رنج‌های خویش را به تنهایی برمی‌دارد و آن کوله‌بار سنگین را تا پایان بر دوش می‌کشد. اما این دردمندی و ریاضت را او خود، انتخاب کرده است.

این داستان را بارها خوانده‌ام. هر بار که «قدیس مانوئل» را می‌دیدم، نویسنده‌اش یعنی اونا مونو را ستایش می‌کردم. بر ذهن و قلم خلاق او آفرین می‌گفتم و در دل آرزو می‌کردم ای کاش نویسنده‌ی این کتاب بودم. هنوز هم مرور خاطره‌ی غمناک «قدیس مانوئل» در خاطره‌ی چشمان‌ام نمانا است.

نمی‌دانم این «قدیس مانوئل» واقعیت داشته و یا افسانه‌یی است ساخته و پرداخته‌ی ذهن خلاق اونا مونو. حتا اگر افسانه باشد، چه قدر با حقیقت پهلوی زند؛ و بلکه از حقیقت، راست‌تر و درست‌تر می‌نماید. به تعبیر خود اونا مونو، می‌توان گفت که «قدیس مانوئل»، واقعی‌تر و حقیقی‌تر از خالق خویش - نویسنده - شده است. شخصیتی است که با هر بار خواندن کتاب، خود را حقیقی‌تر و ملموس‌تر از پیش می‌نمایاند. هم‌چنین خواننده را به جست‌وجوی «قدیسانی دیگر» مشتاق می‌کند.

در آغاز جوانی کتاب‌های مختلفی می‌خواندم. برخی کتاب‌ها مرا کنجکاو می‌کرد تا نویسنده‌اش را بیش‌تر بشناسم. مؤلفیت و همزادپنداری با شخصیت «قدیس مانوئل» و آن حس کنجکاو، انگیزه‌ی نیرومندی بود که مرا به جست‌وجوی قدیسان و عارفان اخلاق‌گرا وامی‌داشت. در ابتدا این جست‌وجوها از سر کنجکاو بود. بی‌آرام و بی‌قرار بودم. همین بود که به هر محفل و مجلسی سر می‌کشیدم و به رفتار آدم‌های خاص خیره می‌شدم. عجب سیری بود، این سیر بی‌سلوک و «سفر حجمی در خط زمان»! هم بی‌قراری بود و هم خامی جوانی، شتاب زودتر رسیدن بود و بلند پروازی آن دوره‌های خوش‌مستی. هر چند خستگی‌ناپذیر و استوار و پیاده راه می‌رفتم. به تعبیر شاعر معاصر «آن روزها رفتند، آن روزهای جذبه و حیرت، آن روزهای خواب و بیداری، آن روزها که هر سایه رازی داشت...»

اما این رؤیای شیرین دست از سرم بر نمی‌داشت؛ رؤیای دیدار با عارفانی از جنس «قدیس مانوئل». باری خشک‌لب هم نماندم. دیدار با عارفان، عطر و صفایی داشت «به شیوه‌ی باران و پر از طراوت تکرار». آدم‌هایی دوست داشتنی، باصفا و

خیال‌انگیز! همین صفاها و طراوت‌های شگفت بود که آن سختی‌ها و سرگشتگی‌ها و «درب‌دری»های راه را باشکوه می‌نمود.^۱

دردمند فلسفه و سوخته‌ی عرفان بود

اونامونو روشن فکر زمانه‌ی خود بود و به درستی دریافت‌ه بود که اسپانیا پس از دو قرن کشمکش اختلافات خانگی و جنگ‌های طولانی و طاقت‌فرسا، به بن‌بست رسیده و «خستگی تاریخ» بر پشت‌اش سنگینی می‌کند. آشوب‌های سیاسی هم فرجامی به جز فرسودگی و سرگردانی برای مردمان آن نسل نداشت. تشدید دوقطبی‌های قدیم و جدید و یا دوگانه‌های سنت و مدرنیته نیز هیچ گرهی از کار فروبسته‌ی این کشور باز نکرد. جامعه‌ی اسپانیا دو پاره و درمانده شده و در آتش این ستیز بیهوده و بی‌سرانجام می‌سوخت. «اختلافات ریشه‌دار، جنگ داخلی، هرج و مرج، دیکتاتوری» توالی چهار فصل خونین و عبرت‌آموز در تاریخ این کشور است.

۱- بعدها حکایت این جست‌وجوها و «درب‌دری‌ها و دل‌دادگی‌ها را در مقدمه‌ی کتاب «برگزیده‌ی آثار و اندیشه‌های دکتر شریعتی» نوشتیم که با این عنوان آغاز می‌شد: «این همه آوازا از شه‌بُودا»

در میان شخصیت‌های فکری و فرهنگی ایران، شبیه‌ترین به اوامونو، دکتر علی شریعتی (۱۳۱۲-۱۳۵۶) است؛ هر دو متفکر و نویسنده‌ی پر آوازه بودند، سرپُرشوری داشتند، روشن فکر ملی و معنوی، شخصیت بی‌آرام و شورشی، منتقد و معترض وضع موجود. خواب خفتگان را برمی‌آشفتنند و چوب تکفیر خورند. با الاهیات رسمی و دین‌داری سازمانی، سر سازگاری و آشتی نداشتند. فرزند زمان خود و صدای نسل خویش بودند. با پرسش‌های اساسی و بنیادی دوران خود، دست و پنجه نرم کردند. می‌خواستند فلک را سقف بشکافند و طرحی نو در اندازند. سنت شکنی و بن‌بست شکنی کردند، اما ساختارشکن نبودند. گرچه خوش درخشیدند و تاریخ‌سازی کردند، ولی دولت مُستعجل بودند و دیر نپاییدند.

هر دو عارف و سالک دل سوخته بودند، بی‌قرار و شوریده‌حال. اونامونو «درد جاودانگی» را نوشت و شریعتی «کویر» را. یکی از عبارات درخشان - و هم‌چنین دردناک و سوزنده - در کتاب کویر همین است:

بگذار تا «شیطن عشق» چشمان تو را بر عریانی خویش بگشاید. هر چند آن چه می‌بینی، جز رنج و پریشانی نباشد. اما کوری را هرگز به خاطر آرامش، تحمل مکن!



اونامونو فقط یک استاد فلسفه و کارمند دانشگاه نبود؛ دردمند فلسفه
و سوخته‌ی عرفان بود و سخن‌اش سوز دیگری داشت.
به «تقوای بهین» باور نداشت؛ «تقوای ستیز» آموخته بود.

در وضعیتی چنین نابه‌سامان و روزگار پریشان، او در کام امواج و تلاطم‌های زمانه فرو نرفت و در دام آشوب‌ها و آشفتگی‌های دوران خود گرفتار نشد. آن‌ها که دل مشغول و سرگرم امور جزئی، کوچک و مبتذل می‌شوند، فقط فرصت‌سوزی و پراکنده‌کاری می‌کنند و از رسیدن به اهداف کلی و کلان باز می‌مانند.

اونامونو شناخته‌ترین چهره‌ی فلسفه در کشور اسپانیا است. اما فلسفه‌ی او مجموعه‌ی منظم یا منسجمی از یک دسته گزاره‌های منطقی، اثبات حقایق، کشف بدیهیات و یا توضیح واضحات نیست. او از طرح پرسش‌های کلیدی نگریخت و با مسأله‌های فلسفی در آویخت و از سوختن در این مسیر پُر تب و تاب نهراسید. فقط یک استاد فلسفه و کارمند دانشگاه نبود؛ دردمند فلسفه و سوخته‌ی عرفان بود و سخن‌اش سوز دیگری داشت. «دلا بسوز که سوز تو کارها بکند...» سرِ پُرشور و دل‌بی‌آرامی داشت و نمی‌توانست سکوت، سکون و سازش را تاب بیاورد. زندگی او مصداق بارز و بی‌شائبه‌ی درخشانی بود برای این بیت شعر از کلیم کاشانی:

ما زنده به آنیم که آرام نمی‌گیریم
موجیم که آسودگی ما، عدم ما است
او به «تقوای پرهیز» باور نداشت؛ «تقوای مبتین» آموخته بود. «خودشناس» بود و خود را خوب می‌شناخت که می‌گفت:

«بله می‌دانم، در برخورد با بسیاری از مخاطبان و خوانندگان، تندگو و تندخو به نظر می‌رسم. اما این خصلت از روحیه‌ی ستیزه‌جویی من ناشی می‌شود. اما دوست خوب من! این ستیزه‌جویی من، عین خود من و برابر با اصل من است. هنگامی که بر دیگران می‌خروشم، در حقیقت بر خودم خروش می‌آورم. چرا که من در ستیز با خودم هستم. اندیشه‌هایی که از هر سویی به ذهن‌ام الهام می‌شوند، یک‌سره در ستیز با یک‌دیگر هستند. و من از آرام کردن و ساکت کردن آن‌ها ناتوان‌ام... ناتوان‌ام، چون تلاشی برای آن نمی‌کنم. من به این ستیز دایمی نیازمندم».

هم درد انسان داشت، هم درد خدا

اونامونو به جهاد و اجتهادی دست زد که تنها از متفکران تراز اول و بلندقامتی چون او انتظار می‌رفت. از جزییات گریخت و به کلیات پرداخت. گل‌نگر و کلان‌نگر بود. به مسأله‌های پیچیده و سرنوشت‌ساز بشر می‌اندیشید و در «رازها» غوطه‌ور و شناور می‌گشت: واقعیت و حقیقت، وجود و عدم، زندگی و مرگ، انسان و خدا، جاودانگی و ابدیت...

«شاکله» و ساختار شخصیت اونامونو از دو محور اساسی تشکیل شده بود: ملیت و معنویت. زندگی او نیز سراسر مبارزه و تلاش خستگی‌ناپذیر برای دستیابی به این دو هدف ملی و معنوی بود. اول، رسیدن به اسپانیای پیشرفته و آزاد. دوم، پرده برداشتن از بزرگ‌ترین پرسش زندگی بشر: «راز خلقت و راز مرگ». از کجا آمده‌ام، آمدن‌ام به چه چه بود به کجا می‌روم آخر، نمایی وطن‌ام

یکی از دغدغه‌های اصلی و اساسی اونامونو، رنج و رنج انسان‌ها است؛ همین انسان‌های گوشت و خون‌داری که زاده می‌شوند، رنج می‌برند و می‌میرند! او روشن‌فکر آگاه و مسؤول در زمان خود و وجدان بیدار و دردمند عصر خویش بود، هم درد «انسان» داشت و هم درد «خدا». هم خدا را می‌خواست و هم انسان را...

منازعه‌ی همیشگی نوگرایان و سنت‌گرایان و دعوای قدیم و جدید و غوغای دو قطبی‌سازی‌ها، پیوسته و بی‌وقفه ادامه دارد. بیرون از این تقابل‌های فرسایشی انسان‌های زنده و واقعی را می‌بینیم که در گرداب دردها و رنج‌های شان گرفتارند: تنش‌ها و تنگی‌های نفس‌گیر برای داشتن یک زندگی ساده و عادی، تنگنای انتخاب‌های سرنوشت‌ساز، پرسش‌های دل‌خراش و بی‌پاسخ مانده، بحران‌های حل‌ناشدنی، فراق و فقدان عزیزان، بیمناکی از سرانجام و سرنوشت و از همه هراس‌انگیزتر و دل‌آزارتر «رنج مردن»!

جهان از بی معنایی رنج می برد

نوگرایان معتقدند صورت و سیرت جهان دیگرگون شده است و ما در یک جهان مدرن زندگی می کنیم، جهانی «اسطوره» زدایی شده. می گویند از چهره و سیمای طبیعت، انسان و پدیده ها «راز» زدایی شده است. در عصر ارتباطات و دهکده ی جهانی، دیگر چیزی راز نیست. رازها به «مسأله» ها فروکاسته اند. مسأله ها هم با تجزیه و تحلیل داده ها و فناوری های پیشرفته، راه حل تمیز و پاسخ های روشنی خواهند یافت.

به تحلیل اینان سنت ها، اسطوره ها و افسانه های دنیای قدیم به حاشیه ی زندگی انسان امروز رانده شده و در خلوت و انزوا به زیست خرنده وار خود ادامه خواهند داد. دیگر از در و دیوار عالم، خدا و معنویت نمی بارد. از آسمان هم جز شهاب سنگ ها چیزی باران نشده است. بشر روزگار کنونی نسبت به فرا روایت ها و کلان روایت ها دچار بی اعتمادی است و اساساً «حقیقت برتر» را انکار می کند.

روند کنونی جهان با سرعت به سوی سکولاریسم^۱ می رود. شاید مهم ترین وصف متافیزیکی این روند جهانی، نیهیلیسم یا همان بی معنا شدن، هیچ انگاری و پوچ گرایی باشد. حتا برخی نخبگان علمی، اعتقاد به خدا و باور به متافیزیک را نتیجه ی نادانی بشر به قوانین طبیعی می دانند^۲. گویی با هر کشف علمی و اختراع پیشرفت فناوری، خدا و دین گام به گام در حال گریز و عقب نشینی هستند.

جهان از بی معنایی رنج می برد، فروپاشی معنا، بی معنا شدن رؤیاها، آرمان ها و آرزوها، عشق ها و پیوندها، اشک ها و لبخندها! بی معنا شدن انسان، بی معنا شدن زندگی و بی معنا شدن همه چیز...

۱- سکولاریسم یکی از پیامدهای دوران مدرنیته است. دست آوردهای مدرنیته - مانند همه ی پدیده های این جهانی - جلوه های رنگارنگی دارد: خوب، بد، زشت!

۲- نگاه کنید به کتاب «بی پروایی در قلمرو فیزیک و فلسفه»، در نقد و تحلیل کتاب «طرح بزرگ» اثر استیون هاوکنگ، نوشته ی استاد مهدی چهل تنی، نشر رامند، چاپ سوم.

انسان «راز»ی است ناشناخته و ناگشوده

در این برهوت بی‌معنایی و سرگشتگی، خدایان و عارفان اما سخنی دیگر می‌گویند و با کوله‌باری از تجربه‌های سلوکی و باطنی، تفسیری معنوی از انسان و جهان عرضه می‌کنند و پیامی اخلاقی فرا راه انسان می‌آورند.

تعبیر درست این است که بگوییم جهان «راز»‌زدایی شده، معادل است با جهان «انسان»‌زدایی شده...! چرا که انسان، هم‌چنان یک «راز» است، رازی ناشناخته، ناگشوده و مداوم؛ «عالم صغیر» است؛ «یک مهاجر ابدی در خویش» است...

جای خالی «معنا» در همه جا به روشنی محسوس است. بی‌معنایی یک جور بی‌وزنی و بی‌خودی را می‌کند؛ درد بدون خود بودن را، در فقدان معنا و بی‌معنایی، سایه‌ی لرزان و وحشت‌ناک گردانی را به دوش می‌کشیم که نام آن زندگی است. در بحران معنا، چه قدر زود بن‌بست ها رخ می‌نماید. پشت این بن‌بست، هیچستان است، هیچستان...!

حرف از «چگونه» زندگی کردن نیست. این که چه بخوریم، چه اندازه بخوریم و چگونه از زندگی مان لذت ببریم. پرسش‌های بنیادی و اساسی انسان این‌ها نیست. سخن از «چرا» زیستن آدمی در این سیاره است، نه چگونه زیستن.

این «چرا» علامت سؤال بزرگی مقابل همه‌ی باورها، انتخاب‌ها و کنش‌های ارادی و اختیاری، و بودن یا نبودن انسان است. به تعبیر دکتر شریعتی «همه چیز در جهان، برای بودن آدمی است. و درد این است که بودن، خود، برای چیست؟»^۱

چرا باید زندگی کنیم؟

در امتداد این پرسش دردآور و جان‌سوز، سؤال بیچاره‌کننده و گشنده‌ی

دیگری نهفته است: «آیا اگر به پوچ بودن زندگی برسیم، باید به زندگی خود ادامه بدهیم، یا آن را با مرگی خودخواسته ترک کنیم؟»^۱

اونامونو به خدا التماس می‌کند

اما «قدیس مانوئل» - و در واقع همان اونامونو - درمندی و دغدغهی دیگری هم داشت، «درد خدا». درد در این جا یعنی شور و شوق شدید، درد اشتیاق.

به گفته‌ی یکی از ناقدان آثارش، اگر یک شاعر غزل‌شرا، برای خودش یا معشوق‌اش می‌نویسد، اونامونو برای خدا می‌نویسد تا خدا را از کیستی خود آگاه کند. و عمق نوشته‌های اونامونو چیزی نیست جز مشق ایما و اشاره در مقابل خداوند، به خاطر این که خداوند فراموش‌اش نکند! این شعری است از او و مخاطب‌اش هم خداوند:

خدایا، چرا روا می‌داری که عصیان انکارت کنند؟

پروردگارا، چرا در شبیه‌رهای من می‌کنی؟ در شبیه‌ی مرگ

راستی چرا پنهان می‌شوی؟

و چرا برانگیختی در سینه‌ها عطشِ جست‌وجوی حقیقت را؟

عطش ما بر هستی تو؟

چرا، پروردگارا، این‌گونه ما را به حال خود رها می‌کنی؟

۱- این پرسش آلبر کامو (۱۹۱۳ - ۱۹۶۰) نویسنده‌ی سرکش و پیای فرانسوی بود. او انسان عصیان‌گری بود که نمی‌خواست تسلیم وضعیت‌ها بشود و با همین پرسش عریان به عصیان رسید. «من عصیان می‌کنم، پس ما هستیم» شعارش بود. او مرگ را یک خشونت بزرگ، سهمگین، ترسناک و تلخ می‌دانست. سرنوشت بشر را - هم‌چنان که سیر تاریخ را - پوچ و بی‌معنی می‌دانست و می‌گفت رستگاری و خوش‌بختی فقط در همین جهان ممکن است و پس: «ملکوت من همه در روی زمین است». همه‌ی نوشته‌های کامو از احساس اضطراب و گناه، از وحشت غربت و تبعید، از اراده‌ی محکم به پیراستگی و وارستگی حکایت می‌کند. آثار کامو گم‌شدگی معنا در زندگی انسان معاصر را روایت می‌کند و نشانه‌های واقعی رنج و اضطراب او را می‌کاود. آلبر کامو به نشانه‌ها پرداخت، اما اونامونو فراتر رفت و خاستگاه مرکزی و کانون رنج‌های انسان را ریشه‌یابی کرد.

چرا این زندگی را ساختی؟
 این همه را معنا چیست؟
 صدایت می‌زنیم و تو خاموش می‌مانی!
 بنمای خدایا، تنها یک نشان، تا که روشن کند
 این سایه‌ی زندگی را که از پی خویش می‌کشیم.
 چیست خدایا، فراسوی زندگی ما؟
 نگاه‌ام کن و بگذار که من ببینم‌ات!
 که ببینم‌ات، خدایا، و بمیرم سپس!
 پروردگارا، بگو: «من هستم»
 بگو: «من هستم» تا که در آرامش بمیریم
 نه در وحشت تنهایی بلکه در آغوش تو!
 آری، اونا مونو خطاب به خداوند می‌نویسد؛ از او خواهش می‌کند؛ ناز می‌کشد؛
 راز و نیاز می‌کند؛ به خدا التماس می‌کند که با او حرف بزند و تجلی خود را و
 نشانه‌های خویش را بر او بیش‌تر آشکار کند.
 هر کسی کو دور ماند از اصلِ خویش باز جوید روزگار وصلِ خویش

ماندن در برزخِ امید و ناامیدی

ستارگانی هم‌چون اونا مونو و شریعتی سقف آرزوها و رؤیایها را از سطح مادی به
 معنویت ارتفاع و ارتقا داده‌اند؛ از کمیّت و آمار به کیفیت و آرمان؛ و از ابتدالی
 روزمره‌گی و خاک تا انتهای حضور و خدا ...
 ناله و نوای اونا مونو و آن دغدغه‌ی وجودی‌اش را در یک کلام می‌توان این چنین
 انعکاس بخشید: «بی‌قرار کردن دل‌ها و برانگیختن شورِ ایمان». به روح بلند و
 بی‌قرار اونا مونو درود می‌فرستیم. او خاستگاه و کانون رنج‌ها و اضطراب‌های انسان
 را در بی‌معنایی می‌دید. به «سرچشمه‌ی معنا» رسید و سپس ما را با سرشتِ

دردناک و سوگناک زندگی تنها گذاشت. دکتر شریعتی هم ما را از خوابِ خوشِ «آن روزها که دلار هفت تومن بود» بیدار کرد، اما او هم ما را در کویرِ رنج‌ها و رنج‌های «هبوط در کویر» تنها گذاشت و رفت. از خواب پریدیم. فریاد کشیدیم. داغ شدیم. چاق شدیم... شکستیم و بُریدیم. حالا هم خسته و از پا افتاده و ناامید به بن‌بستِ نشست‌ایم...

اکنون نه جای ماندن داریم و نه پای رفتن. در برزخِ امید و ناامیدی - در حالِ تعلیق و بلا تکلیفی - به سر می‌بریم. اگر بمانیم، در ماندن می‌پوسیم و می‌گندیم. و اگر عزم رفتن کنیم، بی‌پای رفتن و بی‌بالِ پریدن، چگونه می‌توان رفتن را و پریدن را. دل مشغول و سرگرمِ زندگی هستیم، اما سرگردان، شکننده و خشمگین. بله، داریم «در جا می‌زنیم». می‌سوزیم و خاکستر می‌شویم...

متأسفانه در حالِ از دست دادن فرصت‌ها هستیم. بعد هم تازه به فکر جبران آن می‌افتیم که جبرانِ آنها خود به مسأله‌ی دیگر و مشغولیتی تازه تبدیل می‌شود. یعنی ما نه در بلند مدت و نه در کوتاه مدت.

چه بگویم... دیگر حرف بس است. برای توصیفِ حالِ خودمان و احوالِ جامعه و جهان پیرامون، واژگانی روشن‌تر و گویاتر از این می‌بایم: «دل‌مردگی»!

اکنون که داریم این صفحه‌های سپید کاغذ را سیاه می‌کنم، زمستان است. باران نمی‌بارد. برف نمی‌بارد. هوا آلوده است و غلظتِ آلاینده‌ها رو به افزایش است. این‌ها خبر تکراری هر روز است. هوای دل و دماغ ما نیز به همین‌گونه شده است. غبار غم و افسردگی بر بعضی قلب‌ها و جان‌ها فرو نشسته و شاید برخی روزها را تیره‌تر از شب کرده... ناامید شدن، بی‌رویا شدن و بی‌آینده شدن، پژواکِ متوالی و پُرسامدِ این روزها و برآیندِ غالبِ گفت‌وگوها و تحلیل‌ها است. به قول «اخوان» زمستانی است که «سلامات را نمی‌خواهند پاسخ گفت، سرها در گریبان است».

اگر جادوگرانِ قدیم در افسون‌ها می‌دمیدند، اکنون بیا و ببین رسانه‌های جدید جادوگر شده‌اند و با افسونِ فناوری‌ها، نفرت می‌پراکنند و دروغ‌های سازمان یافته را

تولید، تکثیر و منتشر می‌کنند. هوا را این چنین آلوده و فضا را آن چنان تیره و تاریک و اذهان را به گونه‌گون دچار بدبینی، منفی‌بافی، یأس و توهّم ساخته‌اند که گویا جز انتحار و خودکشی دسته‌جمعی، راه دیگری نمانده است.

در غربتی این چنین، شکستن طلسم یأس و بدبینی، از امید سخن گفتن، به امید فراخواندن و برافراشتن پرچم امیدواری، دلی شیر می‌خواهد و انگیزه و اراده‌یی «سبب سوراخ گن»:

دیده‌یی باید سبب سوراخ گن تا حُجُب را برگند از بیخ و بُن

«احیای امید»... مسأله‌ی اصلی این است!

به تماشا سوگند

و به آغاز کلام

و به پرواز کبوتر از ذهن

واژه‌یی در قفس است^۱

کدام واژه در قفس است؟ چیست این واژه‌ی اسیر و زندانی؟

این واژه‌ی مظلوم و مقدس، چیزی است از جنس ایمان و امید. لشکریان

ابلیس کبوتر «امید» را در قفس انداخته و زندانی ساخته‌اند.

امید را از چنگال نیروی اهریمنی آزاد و رها باید کرد، اما چگونه؟

برای رهایی امید، در نخستین گام بیاییم آن را از «زندان واژه‌ها» آزاد کنیم. زندان

واژه‌ها، قفسی است درون ما که واژه‌های پاک و مقدس در آن حبس شده‌اند. این

زندان و حصار جادویی واژه‌ها، برساخته‌ی ناهشیاری ذهن خود ما است.

ذهن ناهشیار، از تشخیص و تمیز واقعیت و حقیقت با خیال و پندار، ناتوان

است. زندان واژه‌ها در ذهن و زبان ما بافته و ساخته می‌شود. بافتن این قفس و ساختن چنین زندان، شیوه‌ی نهادینه و عادت ثانویه در کالبد ذهن شده است. این عادت‌های نهادینه و پایدار، آرام آرام بر تخت اعتقادات و «باور»ها نشسته و بر روان و رفتار ما فرمانروایی می‌کنند؛ هم‌چون ویروس مرموزی که به جان نرم‌افزار می‌افتد و آن را به کنترل خود درمی‌آورد.

این نفس بد اندیش، به فرمان شدنی نیست

این کافر بد کیش، مسلمان شدنی نیست

خدا، عشق، زندگی، حقیقت، خوبی و زیبایی، واژه‌های ناب دیگری هستند که زندانی «جهل» ما شده‌اند. این واژه‌های نازنین، اکنون به چیزهای دیگری تبدیل و دگرگون گشته‌اند به صورت‌های تنزل یافته، فروکاسته و مسخ شده.

عشق را به کام جویی و بافت بستی فروکاسته‌ایم. معنای زندگی را تا حد سرگرمی و روزمره‌گی پایین آورده‌ایم. خوبی را به محاسبه و سود تنزل داده‌ایم. زیبایی را به آرایش و نمایش تقلیل داده‌ایم. شکوه حقیقت را با آمار و اخبار معامله کرده‌ایم. و خدا را، خدا را با بت‌ها، بت‌های جدید، به نمی‌دانم چه...

دل می‌رود ز دست‌ام، صاحب‌دلان خدا را

دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

«امید» یک فرآیند است. کالای آماده و بسته‌بندی نیست که بتوان داد و ستد کرد. برداشت محصولی است که بذر آن را باید کاشت و آبیاری کرد. سرمایه و اندوخته‌یی است که قطره‌قطره باید آن را جمع کرد. امید، یک سرمایه‌ی بادآورده نیست که باد آن را ببرد. یک دست‌آورد و یک ره‌آورد است. امری، خطایی و دستوری نیست، یک فرآیند و «شدن» است. کیفیتی است از جنس خودجوشی درونی، چگونه دیدن و جور دیگر دیدن است: «چشم‌ها را باید شُست، جور دیگر باید دید.»

امید فقط یک واژه نیست، «نماد» است. نماد شدن و بودن انسان است. امید، ساختنی و آفریدنی است، به دست آوردنی و یادگرفتنی است. اگر پیچ و مهره‌های واژه‌ی امید را باز کنیم، عناصر سازنده‌ی آن را می‌توان کشف کرد. بازسازی واژه‌ها، یک سرمشق و تمرین مفید است که هر کسی می‌تواند بر اساس باورها، نیازها و توانایی‌هایش آن را شناخته، طراحی و اجرا کند.

الفبای امید چهار حرف دارد: «ا م ی د».

با حروف واژه‌ی امید چه کلمه‌هایی می‌توان ساخت؟

با حروف اول «ا»: انگیزه، اراده، انتخاب، اعتماد، انتظار، استقامت، انسان، الگو...

با حرف دوم «م»: معنا، مسؤولیت، مبارزه، محبت، مهربانی، مراقبت، متعالی...

با حرف سوم «ی»: یار، یاد، یادآوری، یاری، یادگرفتن...

با حرف چهارم «د»: دوست، دوستی، دیدن، دوست داشتن، دانش، دلیل...

اکنون می‌توان با این کلمه‌های ساده، جمله ساخت و امید را بازسازی کرد.

امید یا ناامیدی، هر دو انتخاب ما است. ما باید اراده کرد. اراده یعنی

خواستن. انسان امیدوار در جست‌وجوی معنایی برای زندگی خویش است.

مسؤولیت کارها و انتخاب‌هایش را می‌پذیرد. امیدواری، یادگرفتنی و آموختنی

است. ساختن امید و به بار نشستن نهال امید در دست خود ما است.

انسان امیدوار، بخشنده و مهربان است و آفریده‌های خدا را دوست دارد.

آدم‌ها را دوست دارد. دیگران را حذف و طرد نمی‌کند. «دلی بی‌دوست، دلی غمگین

است.» افراد فرومایه و آزمند و آن‌هایی که دل‌هاشان را از کینه و نفرت انباشته‌اند،

نمی‌توانند انسان‌های امیدواری باشند. امید با فرومایگی و نفرت، بر سر یک سفره

هرگز نمی‌نشیند.

عارفان و اخلاقی‌گرایان - به معنای اعم کلمه از هر صنف و سنخ و طبقه‌یی -

می‌آموزند که به انسان و به جهان با «نگاه اخلاقی» بنگریم. شاید نمی‌توان از رنج

تمامی انسان‌ها کاست، همه‌ی گرسنگان را سیر کرد، به بی‌نویان لباس داد،

بیماران را درمان کرد... اما می‌توان در وسعت «اخلاق»، به قلب‌ها راه یافت و آن‌ها را به ضیافت خواند، دردشان را التیام بخشید و در رنج غربت، همراه و آشنای‌شان بود. می‌توان در چهره‌ی دردمند کودک یتیمی، طرحی از یک لبخند کشید، با نان و خرمایی، سلام و کلامی، تشنه و گرسنه‌ی را، در راه‌مانده و گرفتاری را بر سر سفره‌ی مهربانی نشاند.

شروع شادی و پایان انتظار تویی

مرا هزار امید است و هر هزار تویی

بخش دوم کتاب به نام «نیک‌مردان خاموش» نوشته و تکمله‌ی است که حضرت استاد مهدی چهل‌تنی برای این کتاب نوشته‌اند. به مصداق «کم‌گوی و گزیده‌گوی چون دُر» این نوشتار از دل برآمده، بر دل‌ها می‌نشیند و کاستی‌ها و ناگفته‌های کتاب را جبران می‌کند. از لطف و عنایت ایشان بسیار سپاس گزارم.

این‌ها حکایت‌هایی است از نیک‌مردان خاموش، پهلوانان میدان عمل و یادآور وفا و صفای زنده‌دلانی که در خاموشی و گمنامی زیسته‌اند و هم‌چنان نیز می‌زیند. این حکایت‌ها، حکایت «اصحاب یقین» است. این خوبان خدا، رنج خود و راحت یاران طلبیدند. گوهر شرافت خویش را به هیچ بهایی نفروختند و انسان‌وار بودن را و انسان‌وار زیستن را با هیچ کس و هیچ چیز معامله نکردند. همه عمر نان از عمل خویش خوردند، منت هیچ دم و دستگاهی نکشیدند و آبروی فقر و قناعت نبردند. از روزگار، نامهربانی‌ها، ناسپاسی‌ها و آزارها دیدند، از دور و نزدیک، تلخی‌ها و درشتی‌ها و سرزنش‌ها شنیدند... اما دم برنیاوردند و سفره‌ی دل برای بیگانه نگشودند. در خزان و انجماد امید، در سایه‌ی ترس و تاریکی، در هجوم اخبار و آوار پژمردگی و سرخوردگی، در انبوه یأس و پریشانی، و در عصر «نتوانستن»‌ها، امید مجسم و مجسمه‌ی امید بودند... و هستند.

گذشتند و گذاشتند. از خود گذشتند و حسرت شنیدن یک «آخ» را بر دل
ابلیس گذاشتند. وام‌دار زمانه و روزگار خود نبوده و نیستند؛ روزگار به اینان مدیون
است. غریبی در گوشه‌های شهر... «ای در وطن خویش غریب!»
استاد چهل‌تنی خود از نیک‌مردان عارف و فرزانه‌ی این سرزمین است. آهنگ
زندگی ایشان را سهراب سروده است: «وسیع باش، و تنها، و سر به زیر، و سخت»!
وہ! چه بنده‌ی بخت یار و کامکاری بودم در کنار او. و اکنون پروا ندارم و پرهیز هم
نمی‌کنم - دیگر وقت و مجالی برای پروا و پرهیز نمانده است - و خطاب به ایشان
زمزمه می‌کنم:

کجا است زنده‌دلی، کاملی، مسیح‌دَمی

که فیضِ صحبت‌اش از دلِ بُردِ غبارِ غمی
اکنون که سرانجامِ یک کتاب را می‌نگرم، از شادی و شکر و شوق سر به
سقف آسمان می‌سایم. باشد که خیالِ این کتابِ کوچک بتواند زنگار از دلی
بزداید و بر لطافتِ طبعی بیفزاید و صفای باطنی را آشکار نماید.
عتابِ یارِ پری‌چهره، عاشقانه بگش که یک کُرسمه بافی صد جفا بکند

زمستان ۱۴۰۲

محمد لامعی

این مقاله، تلخیص و تلفیقی است از سه مقدمه: نخست مقدمه‌یی که آنتونی کریگان^۱، ویرایشگر و مترجم انگلیسی منتخب آثار اوناُمونو (در هفت جلد، با همکاری مارتین نوژیک)^۲ بر مجموعه‌یی از داستان‌های او^۳ نوشته است. دیگر، مقدمه‌یی که آنخل دل ریو^۴ مدیر گروه زبان و ادبیات اسپانیایی در دانشگاه کلمبیا که یکی از شاگردان و شیفتگان اوناُمونو است، بر مجموعه‌یی از سه داستان او نوشته است. سوم، مقدمه‌یی که آمالیا الگرا^۵ بر ترجمه‌ی انگلیسی کتاب «درد جاودانگی» اثر و شاهکار اوناُمونو نوشته است.

دون میگل دِ اوناُمونو، فیلسوف، نویسنده و شاعر پُرشور و بی‌آرام اسپانیایی در سال ۱۸۶۴ در بلبائو، ایالت باسک اسپانیا به دنیا آمد. کودکی و سال‌های نوجوانی‌اش را در همان جا زیست. پدرش سالگی پدرش را از دست داد. در دوره‌ی نوجوانی کتابخانه‌ی پدری، مکانی بود که پیش از هر چیز او را به شگفتی می‌آورد و مجذوب می‌ساخت. در آن جا بود که جهان کتاب را کشف کرد. باسک و بلبائو، تأثیری ماندگار بر ذهن و زندگی‌اش نهاد. کاستیل را نیز گرمی می‌شمرد. بلبائو را موطن عشق و کاستیل را موطن رنج خود می‌دانست.

اوناُمونو در سال‌های نوجوانی، گرایش غربی به اندیشه و به‌ویژه شعر، هم شعر شاعران و هم شعر فیلسوفان پیدا کرد. در سال ۱۸۸۰ پس از پایان تحصیلات متوسطه‌اش، برای ادامه‌ی تحصیل به مادرید رفت و تا سال ۱۸۸۴ در آن جا بود.

-
- 1 . Anthony Kerigan
 - 2 . Martin Nozick
 - 3 . Novela/Nivola
 - 4 . Angel Del Rio
 - 5 . Amalia Elguera
 - 6 . Miguel de Unamuno

زندگی دانشگاهی و دانشگاه مادرید برای ذهن شگاک او جاذبه‌ی چندانی نداشت. در عوض علاقه‌ی شدیدی به خواندن کتاب و گفت‌وگو با روشن‌فکران مادرید و شرکت در مباحثه‌های اعضای گروهی که به نسل ۱۸۹۸ معروف شدند، داشت.

در جوانی با عشقی پاک به دختری علاقه‌مند شد و سرانجام با او ازدواج کرد. در دوره‌ی طولانی نامزدی‌اش بارها تصمیم گرفت تا دنیای مادی و زندگی فردی خویش را کنار بگذارد و خود را وقف کلیسا کند. از همان دوره‌ها با دغدغه‌های اعتقادی دست و پنجه نرم می‌کرد.

پس از گرفتن مدرک دکترا به باسک و بیلباو برگشت و تا سال ۱۸۹۱ در همان جا بی‌حادثه و با تأمل زیست. در این ایام، اوقات‌اش به تدریس خصوصی و کتاب خواندن و نوشتن مقالات بدون امضا و پرسه زدن‌ها و گشت و گذارهای طولانی، که عادت همیشگی او بود، می‌گذشت.

بیش‌تر عمرش را در نیمه‌ی قرن وسطایی سالامانکا^۱ گذراند و در دانشگاه این شهر، در سال ۱۸۹۱ استاد زبان و ادبیات یونانی شد. او در آرامش این شهر، مجال خلوت با خویش و کشف توانایی‌ها و ناتوانی‌های خود را پیدا کرد. کم‌تر شهری دارای این زمینه‌ی مناسب برای تفکر و این همه گران‌بازار^۲ تأمل بود.

زندگی اوانمونو در شهر و دانشگاه سالامانکا، آکنده از تدریس و بحث و فحص و گشت و گذار و تألیف و تفکر بود. گاهی به مادرید سر می‌زد و در اجتماعات سیاسی و دفتر مجلات و نشریات نقد ادبی، آتش بحث‌های سیاسی و ادبی را دامن می‌زد. هیچ‌گاه نتوانست سازش و آرامش را تحمل کند و همواره در تب و تاب یافتن آینده‌ی درخشان‌تر برای کشور و مردم خویش بود.

اوانمونو استادی بود که تحمل دانشجوی وقت‌گذران را نداشت و کلاس‌هایش را در صورت رعایت نکردن سکوت، با این سخن تعطیل می‌کرد: «شما دانشجویان لیاقت کلاس‌های استادانه‌ی مرا ندارید!»

زمانی که جایزه‌ی ادبیات را از دست آلفونسو سیزدهم پادشاه وقت اسپانیا دریافت می‌کرد، در مقابل حیرت همگان گفت: «لیاقت‌اش را داشتیم!»
پادشاه با تعجب گفت: تاکنون از کسی نشنیده بودم که بگوید لیاقت این جایزه را داشته باشد.

او هم پاسخ داد: «حق داشتند..»

و شما؟

«کاملاً حق دارم!»

در سال ۱۹۰۱ به ریاست دانشگاه سالامانکا انتخاب شد. گرایش سیاسی اونامونو تا پایان عمرش، گرایشی ویژه‌ی خود او بود. در سال ۱۹۱۴ به علت مداخله در سیاست، از ریاست دانشگاه برکنار شد. حکومت اعلام کرده بود که شغل آموزش با سیاست در تناقض است. اونامونو در پاسخ می‌گفت: این دو در واقع یک چیزند؛ زیرا سیاست آموزش ملی است و آموزش، سیاست فردی.

در سیاست نیز مانند فلسفه شخصیت‌گرا بود، نه مکتب‌گرا. سلطنت طلب نبود، ولی جمهوری خواه نیز نتوانست به همین علت او را از نظرگاه سیاسی، عنصری بی‌ثبات خوانده‌اند. یک باسکی تمام عیار و بی‌رو بود. روح نازام او به سختی دیگری را برمی‌تافت. او هیچ حزبی غیر از حزب خود را به رسمیت نمی‌شناخت و می‌گفت: «من به حزب خودم تعلق دارم و اگر کسی در آن وارد شود، آن حزب را منحل می‌کنم و حزب دیگری برپا خواهم کرد».

این نکته را باید خاطرنشان کرد که اونامونو، هرگز یک‌سره خود را وقف سیاست نکرد و هرگز نگذاشت سیاست، فعالیت‌های دیگرش را تحت الشعاع قرار دهد.

در محافل روشن‌فکرانه و ادبی اروپا به خصوص فرانسه و ایتالیا در اوایل قرن بیستم مشهور بود. ترجمه‌ی بزرگ‌ترین اثرش «سرشت سوگناک زندگی»^۱ در سال

1. Tragic Sense of life = Del Sentimiento tragico de la vida

این کتاب توسط همین مترجم و از سوی انتشارات ناهید منتشر شده است.

۱۹۱۳ به فرانسه و ایتالیایی و در ۱۹۲۱ به انگلیسی و سپس به اغلب زبان‌های اروپایی منتشر شد. شهرت‌اش در آمریکا از سال ۱۹۲۴ به دنبال تشدید فعالیت‌های سیاسی‌اش بالا گرفت.

مبارزه‌اش با دیکتاتوری پرمودِ ریورا^۱ که باعث تبعیدش شد، به او آوازه‌ی قهرمان آزادی‌خواهی داده بود. گردانندگان یکی از روزنامه‌های پارسی^۲ و سایل فرار او را از تبعیدگاه‌اش - جزایر قناری - به پاریس فراهم کردند که شش سال در آن‌جا زیست؛ و منقدان او را سخنگو و وجدان بیدار و دردمند زمانه شمردند. در سال ۱۹۳۰ هنگام بنای جمهوری اسپانیا، پیروزمندانه به وطن بازگشت و شهرت و اعتبارش بیش‌تر شد.

مردم و مطبوعات از بازگشت مشهورترین تبعیدی اسپانیا ابراز شادی کردند. او به سالامانکا رفت و در یکی از پایست دانشگاه آن شهر را به عهده گرفت. اوناُمونو که از دیرباز در انتظار آرزویش - حکومت جمهوری - بود، بنای مخالفت با رژیم جمهوری نهاد و همان مخالف همیشگی شد. سال ۱۹۳۲ تا پایان عمر با تهدید تجزیه‌ی معنوی و جغرافیایی اسپانیا درگیر و دل‌مشغول بود. ولی هم‌چنان موضع و جهت‌گیری سیاسی او حتا برای خودش روشن نبود؛ و دیگران با اصرار تمام - حتا با تهمت زدن - از او می‌خواستند موضع خود را روشن کند.

بازگشت به خویش

در ابتدا اوناُمونو با نوگرایان همراه شد و بر این عقیده بود که راه نجات اسپانیا در جنگ زدن به سنت و تاریخ نیست؛ و برای اروپایی کردن اسپانیا می‌کوشید. اما با گذر زمان و تجربیات تاریخی و کاوش در لایه‌های شخصیت انسان، او بار دیگر به اصالت اسپانیایی خود بازگشت. این بار شعار «اسپانیایی کردن اروپا» را سر می‌داد

1 . Primo de Rivera

2 . Le Quotidien

و می‌گفت نخست باید آن بخش از فرهنگ اروپا را که بر اسپانیا تأثیرگذار است، اسپانیایی کرد و پس از آن از پیشرفت‌های آن‌ها بهره برد. این جمله‌ی او مشهور است که گفته بود: «بگذار آن‌ها اختراع کنند»

باری اونامونو روشن‌فکر نمونه‌ی زمان خود بود؛ یعنی در برهه‌ی زمانی بین سال‌های ۱۷۸۰ تا ۱۹۳۰ او را باید از زمره‌ی متفکرانی به شمار آورد که از پی رمانتیک‌ها آمدند و به نام زندگی، با عقل درافتادند: نیچه، کی‌یر کگور، برگسون، خردستیزان، مصلحت‌گرایان و حیات‌گرایان، که همه روشن‌فکر بودند و در روشنی فکر به حد اشباع رسیده بودند و بر عقل روشن‌فکرانه شوریده بودند و بر هر آن‌چه بیش از حد، معقول و روشن‌فکرانه بود.

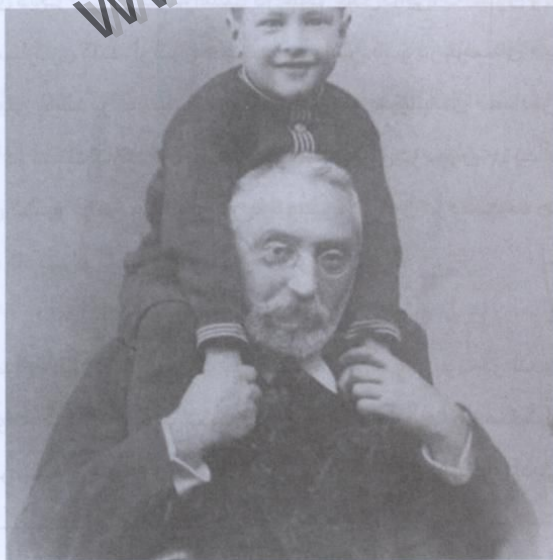
آن‌چه فارق اونامونو از این گروه بود، این بود که با همه‌ی اروپایی‌گری که داشت، به شدت علیه سنت اروپایی قیام کرده بود. اکنون به جای آن که فریاد بزند «به پیش روید»، فریاد می‌زد «به خویشتن آبیید». او «دون کیشوت» و سنت‌های اسپانیا را عزیز و گرامی می‌داشت. او کیشوتیسم، آیینی نو ساخته بود و منادی جنگ صلیبی‌ی برای بازگرداندن شهسوارهای آلمانچا - و رهاندن روح اروپاییان از اسارت و بردگی عقل و سعادت مادی بود. از این به بعد که اسپانیا را اغلب کشوری نیمه آفریقایی می‌دانند، خشنود و سرافراز بود؛ و مدعی بود که باید اروپا را آفریقایی کرد.

باروخا^۱ معتقد است که اونامونو با کله‌شقی غریب و تعصب روشن‌فکرانه‌یی که داشت، نتوانست چیزی از اروپا ببیند، یا فقط اندکی دید. این حرف تا این حد و به این تعبیر درست است که اونامونو نمی‌خواست چنان محو تماشای اروپا شود که وطن خود را فراموش کند.

۱- پیو باروخا (۱۸۷۲ - ۱۹۵۶) از نویسندگان و داستان‌سرایان معروف اسپانیا است. پزشک بود ولی پزشکی را رها کرد و به نویسندگی پرداخت. نویسنده‌ی آزادی‌خواه و شوخ‌طبع بود و مانند اونامونو نسبت به زندگی نظری بدبین داشت (ویراستار).



مردی صمیمی و به سان کوهی از احساس و عاطفه بود. نمونه‌ی بارز این سخن، زندگی عاشقانه با همسرش بود که وفادار به او زیست.



مرگ پسر جوان‌اش، دردناک‌ترین ضربه‌ی عاطفی را بروی وارد کرد. شاید همین داغ، بدر تردید میان ایمان و بی‌ایمانی را در آثارش پروراند.

در اونامونو به سان همه‌ی مردان بزرگ، بی‌شک رگه‌یی از خودنمایی وجود داشت؛ از تکرروی خود خرسند بود. این جنبه از شخصیت‌اش را عنوان یکی از کتاب‌هایش: «علیه این و آن»^۱ به خوبی باز می‌نماید.

برای بهتر شناختن ریشه‌ی تعارض درونی او، باید از دوگانگی و تعارض «عقل و وجود» که او نیز مانند سایر معاصران اروپایی‌اش دستخوش آن بود، فراتر بنگریم. منشأ اهمیت اونامونو را به عنوان تجسم تناقض تراژیک، در ترکیب تاریخ اسپانیا باید جست. تناقض و تعارض همواره از اسپانیا جدایی‌ناپذیر بوده است؛ و اونامونو که استعداد و آمادگی ذاتی و اکتسابی داشته، این ویژگی تاریخ اسپانیا را در آیینی‌ی حیات روحی خویش باز نموده است.

اسپانیا با سایر کشورهای اروپایی در میراث فرهنگ غرب، هم‌ارث بوده است؛ اما تجربه‌ها و امکانات تاریخی منحصر به فردی داشته است که راه خود را از راه سایر کشورهای اروپا جدا می‌سازد. از یک سو نمی‌خواست از میراث و سنت اروپایی‌اش چشم‌پوشد.

از سوی دیگر نمی‌توانسته است در عصر عقل‌گرایی، با اصول و مبانی آیین کاتولیک سازگاری کند. از قرن هجدهم به این سوی فرصه‌ی حیات فکری اسپانیا، اقلیتی روشنگر کوشیده‌اند در عین حال که سررشته‌ی خصایص و روحیات ملی خود را در دست دارند، با شیوه‌های تفکر و زندگی در دوران جدید آشنا شوند. اسپانیا این کشور پُرتفرقه و ناسازگار با خویش، دو قرن در وضعیت جنگ مداوم داخلی - که گاه پیدا و گاه پنهان بوده - به سر برده است.

مشخصه‌ی نسل اونامونو که به نسل ۱۸۹۸ معروف بود، در شدت احساس این ناسازواری ملی خلاصه می‌شود. این نسل نه از مورخان و متفکران سیاسی، بلکه از هنرمندان و شاعران تشکیل یافته بود که به اقتضای ادبی آن زمان،

1. Contra esto Y aquells = Against This and That.

به شدت ذهنی بودند. هر یک از اینان به نحوی و به شیوه‌ی خاص، احساس و دریغ خود را از بحران پایان ناپذیر سرزمین پدری باز می‌گفت و می‌کوشید راه‌هایی و «بیرون‌شدی» بجوید و چشم‌انداز امیدبخشی برای آینده بیابد.

در مجموع این نسل با اهتمام خویش ادبیات بسیار درخشانی را که از عصر طلایی (اواخر قرن ۱۶ و قرن ۱۷) اسپانیا سابقه نداشت، پدید آوردند. سپس هر یک راه مخصوص خویش را در پیش گرفتند. این نسل ادبی که به نسل اعتراض نیز شهرت داشت، متشکل از اندیشمندان و هنرمندان متعهدی بود که هویت اسپانیا را فریاد می‌کرد. آن‌ها ابتدا در پی یافتن راهی نو، به ستیز با سنت‌گرایی برخاسته و به شدت معتقد بودند که اسپانیا باید از سنت‌های دست و پا گیرش رها شود. با جدّیت تمام تصمیم به حذف و یا بازسازی «سنت» داشتند.

اما با گذر زمان نه تنها به سوگواران بازگشتند، که همه‌ی موجودیت وطن را در ریشه‌ها و سنت‌های خویش به جست‌وجو نشستند و کوشیدند به تفسیر تازه‌ی از تاریخ و سنت خود دست یابند. اوناُمونو با اولین بحران‌هایش به استاد این نسل بدل گردید.

اوناُمونو بیش از همه هم‌چنان سرنوشت خود را با سرنوشت سوگناک اسپانیا یگانه دید. آزادی‌خواه بود و سال‌ها پیامبر و مُبشّر تجدید حیات اسپانیا انگاشته می‌شد، ولی هم‌چنان دو اسپانیا در دل خویش داشت و در صحبت هیچ کدام آرام نمی‌یافت.

به این سان نه با مونارشی کنار می‌آمد، نه با جمهوریت، نه با راست، نه با چپ، نه با ایمان، نه با کفر، نه با آیین پروتستان، نه با کاتولیک. و به قول هرنان بینیتث^۱ نویسنده‌ی کتاب «درام مذهبی اوناُمونو»، «عقلاً پروتستان و قلباً کاتولیک بود.»

وجدان بیدار و دردمندِ زمانِ خود بود

۱۲ اکتبر روز مصادف با جشنواره‌ی مسابقات اسب‌دوانی بود و مراسم بزرگی در آمفی‌تئاتر دانشگاه سالامانکا برپا شده بود. در این مراسم اُسقف، فرماندار شهر، خانم فرانکو [همسر حاکم دیکتاتور وقت اسپانیا] و ژنرال میلان استرای حضور داشتند؛ و اوناُمونو - رییس دانشگاه - ریاست مجلس را بر عهده داشت.

پس از تشریفات گشایش، ژنرال به شدت ایالت کاتالونیا و قلمرو باسک را مورد حمله قرار داد و گفت که «این‌ها سرطان‌هایی در پیکر ملت هستند. فاشیسم که سلامت را به اسپانیا باز خواهد گرداند، خوب می‌داند که چگونه باید - همان‌طور که یک جراح مصمم و دور از هر گونه احساس همدردی کاذب، عمل می‌کند - این سرطان را ببرد و آن را از بدن خارج سازد.»

از انتهای آمفی‌تئاتر یک نفر شعار مورد علاقه‌ی ژنرال را که «زنده باد مرگ» بود، فریاد زد! و آن‌گاه ژنرال کلام حمله‌ی خود را که «اسپانیا» بود، بر زبان راند و گروهی به او پاسخ دادند: «یکی!» و او باز گفت: «اسپانیا» و جمع حاضران که هنوز مردّد بودند، پاسخ دادند: «بزرگ!» و هنگامی که ژنرال آخرین «اسپانیا»ی خود را به فریاد گفت، طرفداران‌اش پاسخ دادند «آزاد!»

آن‌گاه چند نفر هوادار متعصب در مقابل تصویر قاب شده‌ی فرانکو، که در بالای سکوی سخنرانی آویزان بود، سلام فاشیستی دادند.

اینک تمام چشم‌ها به اوناُمونو دوخته شده بود. او آهسته برخاست و گفت: همه در انتظار سخنانی هستید که من بر زبان خواهم راند. شما مرا می‌شناسید و می‌دانید که نمی‌توانم سکوت کنم. در بعضی شرایط خاموش ماندن، دروغ گفتن است. چون سکوت ممکن است علامت تأیید و تصدیق تلقی شود. از ناسزاگوییِ ژنرال علیه باسک‌ها و کاتالان‌ها - که یک توهین شخصی نسبت به من

بود - بحث نکنیم. من خود در بیلپائو زاده شده‌ام و اُسقف نیز (در این جا اونا مونو اشاره به رهبر کلیسای سالامانکا که در کنار او به لرزه افتاده بود کرد) چه راضی باشد، چه نباشد، یک کاتالانِ اهل بارسلون است.

لحظه‌یی توقف شد. سکوت وحشتناکی بر آمفی‌تئاتر حاکم بود. هرگز سخنانی این چنین، در اسپانیای ناسیونالیست بر زبان کسی نیامده بود. آیا رییس دانشگاه دیگر چه خواهد گفت؟ و او از سر گرفت:

در این جا من فریادی مرگبار و بی‌معنا شنیدم: «زنده باد مرگ!»
و من که زندگی‌ام را با ساختن و پرداختن اصطلاحات و عباراتی گذرانده‌ام که پیوسته خشم کسانی را که به معنای آن‌ها پی نمی‌برده‌اند، برنمی‌تابد؛ باید به شما به عنوان یک کارشناس بگویم که این کلام غیرعادی و دور از تمدن را نفرت‌انگیز می‌یابم.

ژنرال میلان استرای، یک فرد بیمار است. این را بدون هیچ‌گونه قصد بی‌احترامی بیان کنیم. او معلول جنگی است؛ و سروانتس نیز چنین بود. بدبختانه، امروز در اسپانیا بیش از حد، بیمار روحی وجود دارد؛ و اگر خداوند به کمک ما نشتابد، به زودی تعداد این‌ها باز هم بیش‌تر خواهد شد.

من از این اندیشه در رنج‌ام، که مبدا ژنرال میلان استرای قدرت آن را بیابد که بنیان‌های نوعی روان‌شناسی توده‌یی را استوار سازد. چون یک فرد بیمار و ناهنجار - که از عظمت روحی سروانتس نیز بی‌نصیب است - معمولاً آرامش روحی خود را، در بیمار کردن کسانی می‌یابد که در اطراف اویندا

سخن‌اش به این‌جا که رسید، ژنرال میلان استرای دیگر نتوانست تحمل کند و فریاد زد: «مرگ بر روشن‌فکران - زنده باد مرگ!»
 غوغایی که برخاست، نشان آن بود که هواداران متعصب از او حمایت می‌کنند. اما با این حال اوناُمونو ادامه داد:

این دانشگاه معبد روشن‌فکری است و من کاهن بزرگ آن‌ام.
 این شماست که صحن مقدس آن را آلوده کرده‌اید.

شما پیروز می‌شوید! زیرا بیش از حد ضرورت، نیروی خشونت در اختیار دارید. اما قلب‌ها را تسخیر نخواهید کرد. زیرا برای تسخیر قلب‌ها، باید دیگران را نسبت به خود معتقد و با ایمان سازید؛ و برای برانگیختن ایمان، آن چیزی لازم است که شما ندارید: منطق و حق در مبارزه!

بی‌ایم که برانگیختن شما به این که در اندیشه‌ی اسپانیا باشید، بیهوده است. سخنان خود را پایان می‌دهم.

سکوت سنگینی برقرار شد. این آخرین کنفرانس اوناُمونو بود و او پس از آن در خانه‌اش تحت نظر گرفته شد. بی‌تردید اگر ترس از واکنش بین‌المللی در میان نبود، رهبران ناسیونالیست او را به زندان می‌انداختند.

اوناُمونو در آخرین روز سال ۱۹۳۶ در بحبوحه‌ی جنگ داخلی، به علت سکتی قلبی - که پس از مناقشه با بارتولومو آراگون بر او عارض شد - درگذشت. آراگون حقوق‌دان جوانی بود که به تازگی از دیدار ژم موسولینی [دیکتاتور ایتالیا] برگشته و دارای افکار فاشیستی بود.

در سالامانکا، مجسمه‌ی برنزی عظیمی از اوناُمونو برپا است که ساخته‌ی پابلو سرانو، یکی از بزرگ‌ترین مجسمه‌سازان معاصر اسپانیا است. کتابخانه‌ی نفیس او را در دانشگاه سالامانکا، هم‌چنان محفوظ نگه داشته‌اند.



او هیچ حزبی غیر از حزب خود را به رسمیت نمی‌شناخت و می‌گفت: «من به حزب خودم تعلق دارم و اگر کسی در آن وارد شود، آن حزب را مُنحل می‌کنم»

انسان، انسانی که گوشت و خون دارد

در عالم فلسفه و الهیات نیز، اونامونو صاحب نام و نفوذ بود. وی تمام عمرش را در ستیزه و تناقض درونی و بیرونی سر کرد و هسته‌ی اصلی اندیشه و آثارش در همین تنازع درونی بود.

در جوانی‌اش که هنوز اندیشه‌ی سوسیالیسم در اروپا جوان بود، با یکی از مجلات سوسیالیست^۱ زادگاه‌اش بیلپائو همکاری می‌کرد و در پیرسالی‌اش که چهره‌ی سوسیالیسم دگرگون شده بود، نه فقط از مارکسیسم، بلکه از هر گونه حکومت پارلمانی^۱ برای همیشه برید.

در آخرین سال‌های زندگی‌اش، نگرش سیاسی دوگانه‌ی مشهود است: از چپ نظراً بریده بود و از راست عملاً. این تنها روش ممکن (و ناممکنی) بود که می‌توانست در پیش می‌برد.

اونامونو نویسنده‌ی بزرگ^۱ است که از کتاب‌هایش برمی‌آید و بخش اعظم بفرنجی او، خود خواسته و تابع موضوع نگارش او است.

تعارض و تناقض درونی اونامونو ریشه‌های بسیار^۱ داشت؛ فراوان کتاب می‌خواند، نخبه‌ی میراث فکری غرب از کتاب مقدس و آثار کلاسیک یونان تا نوشته‌های معاصران‌اش را عمیقاً خوانده بود. غیر از زبان‌های باستانی به شانزده زبان دیگر کتاب می‌خواند.

زمانی که فقط معدودی از اروپایی‌ها به ادبیات امریکای شمالی توجه پیدا کردند، اونامونو با آثار ویلیام جیمز، امرسون، ویتمن، الیور ویندل هلمز و چند تن دیگر آشنا بود. زبان دانمارکی را برای آن که بتواند آثار کی‌یر کگور را به زبان اصلی بخواند، فرا گرفت؛ و تحت تأثیر او بود که یکی از پیشگامان اندیشه‌ی اگزیستانسیالیسم شد.

آثار روسو و ایبسن، کارلایل و لئوپاردی، فلوبر و ماتسینی^۱، کانت و هگل، هم‌چنین آثار متألّهان پروتستان از لوتر تا معاصرانی نظیر ریچل^۲، هارناک^۳، ترولتج^۴ و دردمندانی نظیر پاسکال و سنانکور^۵ که سودازدگان اضطراب دینی بودند، به‌دقت کاویده بود؛ و با این دو نیز مانند کی‌یر کگور تجانس روحی عمیقی احساس می‌کرد. استعداد شگفتی در جذب و تحلیل خواننده‌هایش و تبدیل اندیشه به هیأت تجربه‌ی شخصی داشت و از آن‌ها در جست‌وجوی مداوم حقیقتی از آن‌خویش استفاده می‌کرد. چنان‌که در مقاله‌ی «اندیشه سالاری»^۶ گفته است، از چیرگی اندیشه‌هایی که فرهنگ غرب تحت تأثیر خردگرایی، قرن‌ها به آن گردن نهاده، بیزار بود. او خود به آیینی نو که «اندیشه ترسی»^۷ اش خوانده بود، معتقد بود. اندیشه را نباید عبادت یا کور‌کرانه اطاعت کرد، باید خرج‌اش کرد، باید از آن استفاده کرد، هم‌چنان‌که از پای‌افزار استفاده می‌کنیم. اندیشه را نباید وابسته به زندگی یا به صورت جزئی از آن درآورد و شالوده‌ی عقاید دانست. منظور از زندگی، زندگی کلی و انتزاعی نیست، زندگی فردی و عینی انسان‌های کوچک و خون‌دار است که در نظر اومانونو، «موضوع و والاترین غایت همه‌ی فلسفه‌ها» است.

«ما با انسان‌هایی سر و کار داریم که گوشت و خون دارند. انسان‌هایی که زاده می‌شوند، رنج می‌کشند، و با آن‌که نمی‌خواهند بمیرند، می‌میرند. انسان‌هایی که خود، هدف و غایت خویش‌اند، نه وسیله‌یی به دست این و آن. همین من و تو و ما و شما و هر بنی‌بشری که روی زمین راه می‌رویم.»

1 . Mazzini

2 . Ritschl

3 . Harnack

4 . Troeltsch

5 . De Senancour

6 . La Ideocracia

7 . Ideophobia

پرسش‌ها و چالش‌هایی که او در آثارش در افکند، ممکن است رمانتیک باشد، اما مسایلی که مطرح کرد، در مجموع رمانتیک نیست. این مسایل ویژه‌ی متفکران مسیحی و فیلسوفانی است که دارای گرایش عرفانی - خودکاوی آوگوستینوسی هستند، نظیر کی‌یر کگور^۱ و پاسکال.

«تاریخ فلسفه، تنها فلسفه‌ی ماندگار است». زیرا جامع معانی‌یی است که بشر به خود یا به جهان نسبت داده است. اوناُمونو انتظار ندارد که خواننده «فلسفه‌ی او را بپذیرد. فقط انتظار دارد از دیدگاه او به فلسفه بنگرد و هر معنایی که می‌خواهد، به طیب خاطر، در آن بجوید.

اگر چه اوناُمونو را نمی‌توان در چارچوب هیچ مکتب فلسفی‌یی گنجانند؛ زیرا به معنای اخص کلمه فیلسوف نیست، بلکه منتقد فلسفه است. به تعبیر دقیق‌تر او نقاد فلاسفه است و به همین دلیل فلسفه و الاهیات را بیش‌تر از هر نظام دیگر به تأکید اعلام می‌کند. نخستین گامی که در این جهت برمی‌دارد، فحوای این گفته‌ی پاسکال است: «انسانی که گوشت و خون دارد، انسان فیلسوفان و متألهان».

سال‌ها پیش از آن که واژه‌ی اگزیستانسیالیسم رایج شود، کتاب «سرشت سوگناک زندگی» او را یکی از نویسندگان و متفکران این نحله شناساند. در نخستین صفحه‌ی این کتاب می‌گوید: نه به صفت «انسانی» اعتماد دارد، نه به اسم معنای «انسانیت»؛ بلکه فقط به اسم ذات «انسان» معتقد است، آن هم نه انسان انتزاعی بی‌زمان، نه انسان اقتصادی مکتب منچستر، نه حتا انسان اندیشه‌ورز، نه

۱ - سورن کی‌یر کگور (۱۸۱۳ - ۱۸۵۵) فیلسوف دانمارکی، در واقع پدر اگزیستانسیالیست‌های دینی به شمار می‌رود. اوناُمونو به او علاقه‌ی خاصی داشت و او را برادر روحانی خود می‌دانست. جهشی که کی‌یر کگور به آن قائل است، جهیدن از عقل به دامن ایمان است.

انسان آرمانی که خود، انسان نیست؛ بلکه انسانی که گوشت و خون دارد، انسانی که می‌میرد. فقط این انسان و مبارزه‌اش با مرگ یا اندوه‌اش از مرگ، برای او جاذبه دارد. زیرا راستین‌ترین جبهه و وجهه‌ی فلسفه در این است که خود فیلسوف، چه هست و چرا هست و چرا باید در عرصه‌ی حیات نیاید. بدین سان دکارت، درست‌تر این بود که بگوید: «هستم، پس می‌اندیشم».

اونامونو به تلاش و مبارزه‌ی دست زد که متفکران معدودی در زمانه‌ی ما دست زده‌اند؛ به کلنجار رفتن با مسأله‌های اساسی و ابدی زندگی، مرگ و وجود انسان پرداخت. حیرت‌انگیزترین ویژگی ذاتی اونامونو، شدت و حدت تمّای بی‌مرگی در او بود. او منادی رواقی‌گری نوینی بود: آبدیده برآمدن از کوره‌ی اندوه.

می‌خواست بشکست بکارد و ایمان برداشت کند

اونامونو آن‌جا که در مقام داستان‌نویس می‌آید، دقیقاً غرض‌اش نوشتن داستان نیست. داستان‌های او به معنای مرسوم، داستان نیستند؛ یعنی طرح ندارند؛ یا به عبارت دیگر طرح‌های «وجودی» دارند، طرح بی‌ماهیت. و این طرح چنان است که بر خود نویسنده هم آشکار نیست و هم چنان که به پیش می‌رود، به دست شخصیت‌های داستانی بافته می‌شود. به عبارت دیگر طرحی اگر هست، به سان خود زندگی است و تصّعی در کار نیست. و البته در جهان داستانی، حرکات بدیهی وجودی، از پیش مقدّرند؛ و مؤلفی در کار هست، که هر وقت او (یا خدا) بخواهد، داستان را به پایان می‌برد.

اونامونو به قالب‌ها و قوانین از پیش‌ساخته‌ی نویسندگی (و نیز زندگی) معتقد نیست. و اگر منتقدان اصرار داشته باشند که آثار او را در ترازوی قواعد مأنوس بسنجند، آن‌گاه او نیز قالب‌ها و قواعد تازه‌ی خود را پیش می‌نهد و تراژدی و درام و

داستان تازه می‌سازد، چنان که نام جدیدی برای تراژدی و درام و نوول به اسپانیایی وضع کرده است.^۱

به طبقه‌بندی در عالم ادبیات، هم‌چنین در عرصه‌ی اجتماع گردن نمی‌نهد؛ داستان‌نویس حرفه‌یی و داستان‌خوان حرفه‌یی را هم قبول ندارد (از بس که اسپانیایی اصیلی است) و با هر طرح و «توطئه»یی مخالف است. او هم مانند سروانتس و کارلایل و کی‌یر کگور که شخصیت‌های آثارشان بیش از آن‌چه خود تصور و تخیل کرده بودند، تشخّص می‌یافتند، خود را دست به گریبان و رویاروی با شخصیت‌های داستان‌اش که بر او - بر نویسنده - شوریده‌اند، می‌یابد که گاه حتا نمی‌گذارند نویسنده بر حسب اقتضای داستان بگشودشان؛ و او را در مقابل سؤال سنگین و غامضی قرار می‌دهند که: «تو حقیقی‌تری یا من؟»

چنان که اگوستو پرت^۲ در داستان مه^۳ بر او می‌شورد و می‌گوید: «پس من چون موجود خیالی و ساخته‌ی افسانه‌ام، باید بمیرم؟ باکی نیست، ای آفریدگار و خالق من دون میگل د اونا مونو، هر باید بمیری و به هیچ‌ستانی که از آن خارج شدی، باز خواهی گشت. روزی هم خواهی دید که خدا دیگر به تو نیندیشد و دست از «در رؤیا دیدن» تو خواهد کشید؛ زیرا تو هم که غافل‌بختی، دون میگل عزیز، مخلوقی افسانه‌یی و خیالی بیش نیستی... و هم‌چنین خوانندگان تو. خواهید مُرد، آری، خواهید مُرد. هر چند دلخواه شما نیست. همگی باهم، هیچ کس از قلم نخواهد افتاد. ای موجوداتِ چون من خیالی!» و با او مواجه می‌کند که چه بسا او که ساخته‌ی داستان است، سازنده‌ی داستان‌نویس باشد. و این محاکای بعضی قهرمانان داستان‌های اونا مونو، هفت سال پیش از «شش شخصیت در جست‌وجوی نویسنده» اثر پیر آندللو مطرح شده است.

1 . Nivola = نوول Drumas = درام Tragedias = تراژدی

2 . Augusto Perez

3 . Mist

شخصیت‌های رمان‌های اونا مونو، تجشتم احساس و اندیشه‌های خود او هستند. به گونه‌ی حضور نویسنده در آن‌ها حس می‌شود که گویی این خود او است که در آن‌ها نقش آفرینی می‌کند از نظر او این شخصیت‌های داستانی و تخیلی، به همان اندازه‌ی انسان‌های دیگر که آن‌ها را خلق کرده‌اند و «گوشت و خون دارند» واقعی هستند، و شاید بیش‌تر از آن‌ها. اگر آن‌ها رؤیا و خیال ما هستند، ما نیز رؤیای خداوندی هستیم.

اونا مونو در آثار غیر داستانی‌اش هم از جمله در «سرشت سوگناک زندگی» بارها و به صراحت گفته است که «دون کیشوت» را از «سروانتس» مهم‌تر و حقیقی‌تر می‌داند. حتا فراتر از این، سروانتس را مخلوق دون کیشوت و شکسپیر را مخلوق «هاملت» می‌شمارد. واقعیت «سروانتس» و «شکسپیر»، چیزی جز «دون کیشوت» و «هاملت» نبود. واقعیت انسان به شخصیت تخیلی شبیه‌تر است تا به اشیاء. واقعیت انسان آن چیزی است که تفانی می‌افتد، در زمان صورت می‌پذیرد و می‌توان آن را روایت کرد. بنابراین شیوه‌ی سخن گفتن همان، روایت زندگی او و واقعیت خود او است.

داستانی که می‌خوانید (یا بهتر بگوییم ناداستان) از بهترین آثار داستانی اونا مونو است. این داستان سوگناک (تراژیک) نمایانده‌ی نگرش اصیل و خودسرانه‌ی اونا مونو به زندگی و داستان‌نویسی است و قدرت او را در تصویر ژرف‌ترین تعارض‌ها و تناقض‌های سرشت و سرنوشت آدمی نشان می‌دهد.

از نظر اونا مونو، داستان وسیله‌ی بیان فلسفه‌ی است که در قالب مکتب و مرام‌های مرسوم نمی‌گنجد؛ چه او معتقد است عالمان و فیلسوفان نمی‌توانند اندیشه را «زنده» به مخاطبان خود برسانند. لذا برای آن‌که رمق حیاتی اندیشه‌هایش را بگیرد، به داستان و هم‌چنین به شعر و نمایش‌نامه روی می‌آورد.

عقل را ویران‌کننده و تخیل را سامان‌دهنده و کمال‌بخش می‌داند و می‌گوید «خرد خام» را که خطرناک است، باید به میخانه‌ی تخیل برد تا نسیم حیات از

پیااله اش برآید. او مدعی است والاترین کاری که از عهده‌ی بشر ساخته است، اندیشیدن تخیلی است. زیرا نیروی تخیل انسان می‌تواند چیزی را که ایمان دارد، بیافریند؛ و جهان را چنان که آرزو می‌کند، بسازد. دون کیشوت وقتی که مهمان‌خانه را کاخ می‌انگاشت، واقعاً طعم زندگی در کاخ را می‌چشید و این طعم و چشیدن واقعیت داشت، اگر چه کاخ، واقعیت نداشت. تضاد بنیادین، میان حقیقت و خطا نیست، بلکه میان معنا و نیستی است.

به این‌سان انسانی که او در مرکز تاریخ قرار می‌دهد، نه حیوان سیاسی، نه انسان اندیشه‌ورز، نه انسان اقتصادی، بلکه انسان خیال‌اندیش و مُتخیل است. اندیشه‌ی اصلی و کانونی او در تمام داستان‌هایش، «تلاش برای آفرینش ایمان از شک، و اخلاق از تنازع درون دل آدمی است.» زندگی را کلنجار رفتن مداومی با راز می‌داند؛ نمایشی که دوبار دیگر اصلی دارد: انسان و خدایی که دیدار و پرهیز می‌کند، و به عبارت دیگر از دیدار و پرهیز می‌کند.

در سال ۱۸۹۷ به بحران فکری شش‌پیدی دچار شد که از بحرانی که چندین سال پیش در مادرید بر او خیره شده بود، عمیق‌تر و عاطفی‌تر و مذهبی‌تر بود. شدت این بحران به حدی بود که در لحن آثاری که قبل از ۱۸۹۷ و بعد از آن نوشته است، تفاوت محسوسی هست.

اونامونو می‌گوید: «آن قدر به شرعیات فکر کردم و در پی تحلیل منطقی و عقلانی رازها رفتم، تا ایمان نخستین را از دست دادم.»

آن‌چنان عمیق و وسواس‌گونه در مسأله‌ی نامیرایی و جاودانگی غور کرد که در طول زندگی‌اش دو بار دچار بحران روحی گشت تا جایی که به او لقب «مشرک» دادند.

اتهامی که خودش هرگز نپذیرفت. آن‌چه از «ژرفای روح» او بر می‌آمد، این بود که باید بر همه چیز شک بُرد، حتا بر خدا؛ «اگر شک بردن بر هستی خداوند، شرک است؛ من بر آن خداوندی که نمی‌توان بر او شک برد، شک دارم.» او می‌خواست بذر شک بکارد و ایمان برداشت کند.

بر این باور بود که یک انسان پُر شک و تردید، نسبت به یک شخص دین‌دار، با جاذبه و قوّت بیش‌تری می‌تواند بر هستی خداوند برهان قاطع بیاورد. دوست داشت همه‌ی مردم بدون دغدغه‌ی کار و امور زندگی‌شان، در مقابل مسایل اساسی زندگی - راز خلقت و راز مرگ - ناآرام و پرسش‌گر باشند، چرا که زندگی راستین، هم چون دریایی همیشه طوفانی است.

ملحدان راستین، دیوانه‌وار شیفته‌ی خدا هستند!

ماهیت آدمی را همان چیزی می‌داند که اسپینوزا در ضمن قضیه‌یی در «اخلاق» اش بیان کرده است:

«هر چیز تا وقتی که در نفسه وجود دارد، تلاش می‌کند که هستی خود را پایدار نگه دارد؛ و تلاشی که هر چیزی در پی دلمه و پاییدن خود به خرج می‌دهد، همان ذات خود را اثبات و آشکار می‌کند.»

ذات موجودی به نام انسان، تلاش او است برای این که انسان همواره باقی بماند، تلاش برای همیشه ماندن، برای جاودانه شدن. فقط مسیحیت، با اعتقاد قاطع به رستخیز پس از مرگ، می‌تواند این آرزو را برآورده کند. مهم این است که تنها در چنین مرحله‌یی است که مسأله‌ی وجود خدا و حقیقت مسیحیت برای اونا مونو مطرح می‌شود.

او به خدای مسیحیت به عنوان آفریدگار و بخشایشگر نیاز ندارد، بلکه نیازمند خدایی است که خواست جاودانگی بشر را برآورده و تضمین کند. خدایی را می‌خواهد که در او امید ببندد، نه فقط به او ایمان بیاورد:

«اگر خداوند که ضامن جاودانگی فردی ما است، وجود داشته باشد، ما نیز حقیقتاً وجود خواهیم داشت. و اگر خدا وجود نداشته باشد، ما نیز وجودی نخواهیم داشت.»

او می‌گوید: «ما به خدا نه برای پی بردن به علت آفرینش، بلکه برای حس کردن و حفظ کردن غایبات و معنا بخشیدن به جهان نیازمندیم.»

ولی از آن جا که اصولاً بی‌توسل به دلیل و برهان قائل به وجود خدا است، می‌توان گفته‌اش را به این صورت در آورد: انسان است که غایبات جهان را درمی‌یابد و می‌آفریند. خدا برای این است که به این معنا ابدیت ببخشد.

در این صورت فلسفه و الاهیات بیهوده است؛ چون ناتوان از اثبات یقین‌آور وجود خدایی هستند که ضامن بقای جاودانه‌ی بشر باشد. ادبیات مقام و موضع بهتری دارد و در کنار «انسان گوشت و خون‌دار» باقی می‌ماند و معنا بخشیدن انسان را به جهان نظاره می‌کند.

از نظر اونا موسیو، مذهب «انسانی که گوشت و خون دارد» ایمان داشتن یا نداشتن به خدا نیست. بلکه این آرزو است که خدا وجود داشته باشد: «آن چه ما را به سوی ایمان به خدا می‌راند، ضرورت عقلی نیست؛ رنج حیاتی است.

ایمان به خدا پیش از هر چیز و بیش از هر چیز، همانا احساس نیاز و اشتیاق به وجود او است، عطش خداوند است، حس کردن جای خالی او است، آرزوی وجود داشتن او است. و نیز آرزوی نجات غایبات بشری جهان است.

و هم چنین عمل کردن به مقتضای وجود محتمل او، و زیستن با این آرزو و اشتیاق، و او را سرچشمه‌ی درونی کردار انسانی خود دانستن. این اشتیاق یا عطش به خداوند، زاینده‌ی امید است. امید زاینده‌ی ایمان است. و از ایمان و امید، کردار نیک می‌زاید. از این اشتیاق درونی است که حس زیبایی و کمال و خوبی در ما پدیدار می‌شود.»

طرح قضیه به این صورت، هم مؤمنان و هم بی‌ایمانان را می‌رنجانند. این رنجاندن دوگانه، دقیقاً مقصود و مراد اونامونو است که در سراسر آثار و کردارش به دقت پیگیری شده است:

«اگر در حالِ اکثریت کافرکیشان و بی‌خدایان تأمل کنید، خواهید دید کفر و بی‌خدایی‌شان از سرِ خشم است؛ خشم از این که نمی‌توانند ایمان داشته باشند که خدایی هست. اینان کینه‌ی شخصی با خدا دارند. اینان صرفاً به نبودن خدا قانع نیستند، و به نیستی او تشخص و شخصیت بخشیده‌اند. همین است که بی‌خدا نیستند، ضد خدا هستند!»

اونامونو می‌گوید:

«اگر کسی ایمان داشته باشد که خدا و روح جاودانه‌ی در کار نیست؛ یا ایمان داشته باشد که خدا و روح جاودانه‌ی در کار هست - و این دو با هم متفاوت‌اند - برای من محترم است. ولی از کسی که آرزو می‌کند نه خدا، نه روح جاودانه وجود داشته باشد، بیزارم.»

به عقیده‌ی او این آرزو انسان‌گرایانه نیست، تنگ‌نظرانه است. زیرا معتقد است که «ملحدان راستین، دیوانه‌وار شیفته‌ی خدا هستند!»

جهان، در انتظار معنا است

به نظر اونامونو همه‌ی مؤمنان عادی، به طور سنتی - و شاید بر حسب عادت - قائل به وجود خدا هستند، ولی ایمان‌شان لفظی است و به خدای زنده ایمان ندارند. با این حال همین ایمان لفظی‌شان را مترادف با اعتقاد می‌گیرند؛ یعنی به چیزی واقعاً مرده ایمان دارند. به عقیده‌ی او، مرد یا زنی که ایمان واقعی دارد، می‌گوید امیدوارم. اما کسی که اعتقاد دارد، دیگر امید یا انتظار ندارد. زیرا اعتقاد حاکی از نوعی اطمینان و بنا بر این نوعی علم یا معرفت است.

اونامونو می‌گوید: ایمان اعتماد است، معرفت نیست. و به تبع قدیس پولس رسول، ایمان را نه کرامت می‌داند، نه حکمت؛ بلکه ابتلا می‌داند. این ابتلا، ابتلای امید است، امید. زیرا «ایمان عبارت از امید و انتظار» و عبارت است از اعتماد به ناممکن و نامحتمل. به این‌سان نمی‌تواند از امکان یا احتمال تحقق یافتن محتوای خود دفاع کند. ایمان لزوماً به معنای «پذیرفتن» نیست، بلکه «در افتادن» است.

نتیجه آن که ایمان به امید انسانی داشته باشی و به جاودانگی مشتاق و آرزومند باشی و در سراسر عمرت، که به تعبیری انتظار مرگ است، این ایمان را حفظ کنی. سرشت سوگناک زندگی انسان‌ها و ملت‌ها این است.

جان کلام اونامونو این است: «ما به خدا نه به این جهت نیازمندیم که علت هستی را بفهمیم؛ بلکه به این جهت که غایت هستی را احساس کنیم و از دست ننهیم و به جهان معنا بدهیم.»

ولی هر چه باشد، انسان می‌زنده است و نمی‌تواند از فرجام کار خویش اندیشناک نباشد. و نیز نمی‌تواند حیات جویی و عطش ابدیت‌طلبی‌اش را با راز مرگ آشتی دهد. ایمان بر این جریحه می‌گذارد. ولی عقل و علم، یک سره کشتگاه ایمان را ویران کرده‌اند. در نتیجه انسان امروز، کثیر است در شک و با شک زندگی کند، ولی نه با شک عقلانی دکارتی، بلکه با شک حیات‌بخش «وجودی».

این همان چیزی است که اونامونو «سرشت سوگناک زندگی» می‌نامد. زیرا به باور او امتناع ایمان، منشأ شک‌گرایی، بدبینی یا ترک و زهدگرایی نیست، بلکه نیرودهنده‌ی مبارزه‌ی بی‌امان و دون کیشوت‌وار است. زندگی چیزی جز همین مبارزه نیست: انسان مجبور است در عین تردید و بی‌ایمانی، بکوشد و بستیزد و در عین حال پروای حقیقت هم داشته باشد.

انسان مجبور است در «رنج»، در رنجی که ذاتاً سوگناک است، سر کند. «اگر عدم در انتظار ما است، باید فرجامی ظالمانه‌اش بشمریم. و بر سرنوشت خود، حتا اگر امیدی به پیروزی نداشته باشیم، بشوریم. بیایید دون کیشوت‌وار با او در افتیم.»



آن چه ما را به سوی ایمان به خدا می راند، ضرورت عقلی نیست؛
رنج حیاتی است.

ما به خدا نه برای پی بردن به علت آفرینش، بلکه برای حس کردن و حفظ
کردن غایبات و معنا بخشیدن به جهان نیازمندیم.

هدف و اندیشه‌ی اونامونو، در درجه‌ی اول فلسفی و متافیزیک است. وی هرگز نمی‌کوشد به شناخت روان‌شناسانه‌ی رفتار بشر دست یابد؛ بلکه به قول خودش می‌کوشد: «نگاهی به راز عمیق روح و وجدان آدمی بیندازد.» در این معنا است که آثارش در زمره‌ی ادبیات اگزیستانسیالیستی قرار می‌گیرد.

نگرش اونامونو به داستان، مستقیماً تابع نگرش او به زندگی است. در جهان وجود، در قلمرو اراده‌ی انسانی، تو یا «وجود داری» یا «نداری»، همین.

از این منظر که بنگریم، شخصیت انسان، از هر قرارداد اجتماعی و اخلاقی قوی‌تر است؛ زیرا شخصیت، خود توجیه‌کننده‌ی خویش است. شخصیت پیرو «شور» است، شور مردسوز مردافکن، که اونامونو سال‌ها پیش از نوشتن داستان‌هایش توصیف کرده است: «حقیقتی که به ما حیات می‌بخشد، تابع شور و شورمندی ما است.»

آثار فراوان از نثر اونامونو را می‌توان به یک معنا زندگی‌نامه‌ی خودنوشت او دانست؛ ولی زندگی‌نامه که به معنای روایی و گزارش تاریخی آن، بلکه به معنای «حدیث نفس» و گفت‌وگو با خویش. آثار او به اعتراف‌نامه است تا شرح حال. در این مفهوم او یک رمانتیک‌نویس بزرگ است. رمانتیک اونامونو، رمانتیسمی بود خارج از زمان. چرا که او یاغی بر زمان خود بود.

شخصیت قهرمان در داستان‌های اونامونو، کانون اندیشه‌های خود او را نشان می‌دهد: «نقشی که هر انسانی در زندگی فردی خویش ایفا می‌کند، جلوه‌ی اراده‌ی محض است و سرانجام راهی به دهی نمی‌برد. ما محکومیم که در رنج سر کنیم.» می‌خواهد در جهان داستانی به جای نگرش قربانی‌گرا، نگرش قهرمانی‌گرا بگذارد.

اما ویژگی بارز و مثبت اونامونوی داستان‌نویس در این است که برای تجزیه و تحلیل‌های روان‌شناسانه و نصیحت‌گویانه، ارزش و اعتباری قائل نیست. او دردمندی و رنج کشیدن قهرمانان داستان را محکوم نمی‌کند؛ آنان را چنان که هستند، می‌پذیرد. با کمال تعجب، خواننده نیز همین کار را می‌کند.

سازنده‌ی شخصیتِ آدمی «بی‌قراری» است، نه آرامش

«قدیس مانوئل، نیک‌مرد شهید» داستان کشیشی است که ایمان ندارد، یا خیال می‌کند که ایمان ندارد، یا به هر حال خودش گفته است که چنین خیالی می‌کند (و این خیال خود را فقط با یک نفر در میان می‌گذارد که آن هم فردی بی‌ایمان است).

این مضمون به هر صورت که بیان شده، همواره مؤثر و مهیج بوده است. رافائل همین مضمون را در فرسکوی واتیکان موسوم به «عشای ربّانی بولسنا»^۱ تصویر کرده است. در این تصویر، کشیش بی‌ایمان هم‌چنان که چشم در چشم پاپ دارد، با کمال تعجب مشاهده می‌کند که فطیر مقدس در دست‌اش خونین شده است. تراژدی هومر یک انسان مشتاقی که نمی‌تواند ایمان داشته باشد، در همه‌ی ادیان سابقه دارد. ولی این آدم بی‌ایمان، خود مرشد و مقتدای دیگران باشد، ولی نصایح و گفتار خود را عبت و دروغین بداند، تراژدی مضاعف است. احساس کشیشی که ایمان راسخی به هستی خداوند ندارد و با این وجود مردم را به ایمان به خدا دعوت می‌کند، شاید سوگناک‌ترین احساس هستی باشد.

ولی «دون مانوئل» به صراحت و آشکارا بی‌ایمان نیست، بلکه از دیدگاه دخترک روستایی که راوی داستان است، او یک «قدیس» است. و قداست و شهادت او در این است که با اهریمن شک کلنجار می‌رود و «خیال می‌کند ایمان ندارد»؛ و برادر شکاک دختر را که از آمریکا برگشته است، با تظاهر به ایمان، مؤمن می‌گرداند. محل وقوع این داستان، ایهامی به آتلانتیس افسانه‌یی دارد (و یادآور ادعای اصلیت آتلانتیسی باسک‌ها، از جمله خود اونا مونو است) که در اعماق دریاچه‌ی «جلیل» واقع بوده و آب‌هایش، انسان را به خودکشی و سوسه می‌کرده است.

خولیان ماریاس^۱ فیلسوف اسپانیایی در کتاب جامعی که در تحلیل اندیشه و افکار اونا مونو نوشته است، می‌گوید: در این داستان که آخرین و عمیق‌ترین و نافذترین داستان اونا مونو است، نویسنده برای نخستین بار شخصیت‌های داستان را در جهانی به سامان قرار می‌دهد؛ ولی در جهان «خودشان»، نه در جهان عینی واقعی. در این جهان «وجودی»، احساس سوگناک (هر سه شخصیت داستان در تمثای جاودانه شدن دهکده‌شان‌اند) آنان را به خویش باز می‌گرداند و از گزند جزییات مصون‌شان می‌دارد.

وی معتقد است آن‌چه که آنان را به آن راه یگانه و یکسان کشانید، تنها شک نبود، ایمان هم بود؛ زیرا هر امید و انتظاری توأم با «بی‌قراری» است؛ و هر چه امید و انتظار آگاهانه‌تر باشد، بی‌قراری بیش‌تر است. او با اونا مونو هم‌عقیده می‌شود که بی‌تابی و بی‌قراری، سازنده‌ی شخصیت آدمی است، نه آرامش.

چنان‌که خود اونا مونو در یکی از آثارش به تصریح گفته است: رسالت او این است که در دل مردمان بذر شک بی‌ایمادی، بی‌آرامی و حتا ناامیدی بپاشد. شگرد اصیل او، همانا قدرت کم‌نظیری است که بی‌برانگیختن و نگران کردن دل آدمی دارد.

هسته‌ی مرکزی اندیشه‌ی که در نوشته‌های او می‌بینیم به «جدول تب‌نما» بیش‌تر شباهت دارد تا یک نظام فکری منجسم. دامن زدن به آتش این تب و بی‌آرام کردن دیگران را - با آگاهانیدن‌شان از سرشت سوگناک زندگی - رسالت مذهبی خود می‌داند.

بر وفق رگه‌ی رمانتیکی که داشت، مناقشه یا چالش میان عقل و احساس را نیرومندترین انگیزه‌ی آگاهی می‌شمرد. به نظر او تب ناامیدی ذهن آدمی را شعله‌ور می‌سازد و این‌گونه بر ظلمتی که او را احاطه کرده است، روشنایی می‌افکند.

می‌گفت: «پس از مرگ، چه بر سر ناخودآگاه من، ناخودآگاه تو، ناخودآگاه آن دیگری و ناخودآگاه همه‌ی ما می‌آید؟» برای اونامونو این پرسش بنیادی است؛ چرا که جوهره‌ی زندگی انسان، جاودانگی در زمان و مکان است.

«عشق به جاودانگی، پاسخ به ستیز دایمی در دوگانه‌ی «عقل» و «ایمان» است... نه میل به جاودانگی، تأیید عقلانی دارد؛ و نه عقل می‌تواند تکلیف ما را مقابل زندگی روشن کند.»

اما پیرو کدام یک باید می‌بود: عقل یا ایمان؟

پاسخ اونامونو این است: «عقل و ایمان دو دشمن‌اند که هستی هر یک، به آن دیگری وابسته است. هیچ‌کدام بی‌آن یک، یارای ماندن ندارد. تنها کاری که باید بکنیم، این است که به ستیز میان این دو دامن بزنیم. چاره‌ی کار در این است، و نه در آشتی دادن آن‌ها.»

زندگی با این روح ناآرام، چندان می‌توان بود و مرگ پسر جوان‌اش، دردناک‌ترین ضربه‌ی عاطفی را بر وی وارد کرد. شاید همین باعث این تردید میان ایمان و بی‌ایمانی را در آثارش پروراند.

اونامونو بر خلاف ظاهر مرعوب‌کننده‌اش، مردی عمیقاً صمیمی و به‌سان کوهی از احساس و عاطفه بود. نمونه‌ی بارز این سخن، زندگی عاشقانه با همسرش بود که یک عمر وفادار به او زیست و برایش سرود.

این هم شعر دیگری است از او و باز هم خطاب به خداوند:

خدایا! درون سینه‌ات

- آن منزلگه پُر راز -

جایم ده

چرا که به سویت می‌آیم، زار و نزار

از این همه تکاپوی جانکاه